



هنوز لورنا حرفی نزده بود که ناگهان صدای فریادی در دره پیچید.
لورنا ترسید؛ دون‌ها به جستجویش آمده بودند.

لورنا گفت: «دون‌ها به من کاری ندارند اما تو باید تا رفتن آنها
خود را پنهان کنی. من راه آسانتری نشانت می‌دهم.»

آنوقت جان‌پنهان شد. وقتی دون‌ها به آنجا رسیدند، یکی از آنها
لورنا را روی کولش گذاشت و همگی رفتند. جان از راهی که لورنا نشان

داده بود به خانه رفت. او از این ماجرا باهیچ کس حرفی نزد، اما به کار مزرعه و تیراندازی و ماهیگیریش ادامه داد. خیلی خانواده‌اش را دوست داشت. مخصوصاً از آنی بیش از دیگران خوشش می‌آمد.

چند ماه پس از آن، روزی جان و آنی متوجه شدند که اردک‌ها سرو صدای زیادی راه انداخته‌اند. به سوی صدا رفتند: یکی از اردک‌های نر میان چند تکه چوب و غلفهای هرزه چشمه گیر کرده بود. بچه‌ها هر چه کردند نتوانستند او را نجات دهند.

همینطور که بچه‌ها انگشت بدهان ایستاده بودند، سوار بیگانه‌ای از راه رسید و با اسب به میان چشمه زد و اردک را گرفت. جان و آنی از بیگانه تشکر کردند.

جان گفت: «آقا، اسبتان خیلی قشنگ است. آیا می‌توانم سوارش

شوم؟»

بیگانه خندید و گفت: «گمان نمی‌کنم بتوانی سوارش شوی. اما خوب، می‌توانی امتحان کنی. اسم من تام فاگوس است و این مادبان هم اسمش وینی است.»

جان از تام فاگوس راهزن خیلی چیزها شنیده بود؛ همچنین شنیده بود که جز تام فاگوس هیچکس نمی‌تواند سوار وینی شود.

جان بر اسب سوار شد. تام سوتی کشید و اسب روی دوپای عقبی‌اش بلند شد، اما جان هنوز هم روی زین نشسته بود. وینی از فراز نرده حیاط پرید و به سوی مرغزار رفت. در این وقت تام دوباره سوتی کشید و اسب باز گشت و دوباره از فراز نرده به حیاط پرید. جان که کاملاً خسته شده بود، از اسب به زیر افتاد.

تام فریاد زد: «آفرین، پسر!»

اما مادر جان که بیرون آمده بود بیند چه اتفاقی افتاده است، ترسید که مبادا به جان صدمه ای رسیده باشد. اواز تام که پسر عمویش بود دعوت کرد که مدتی نزدشان بماند.

بچه ها تام را دوست داشتند چون او داستانهای زیادی بلد بود. تام گرچه راهزن بود اما بیشتر پولی را که از ثروتمندان می گرفت به فقرا و بیچارگان می بخشید و هرگز به کسی آزاری نمی رساند.

سالها گذشت. حالا جان جوان رشیدی شده بود و به زودی بیست و يك ساله می شد. پیش از فرا رسیدن عید کریسمس ریوبن هکابک، دایی بچه ها، که مغازه دار ثروتمندی بود، برایشان پیغام فرستاد که برای گذراندن تعطیلات عید به نزد آنها خواهد آمد. هوا مه آلود بود و جان می ترسید که مبادا دایی ریوبن گم شود. خانم رید هم نگران بود که مبادا او به دون ها بر بخورد. به همین جهت جان برای پیشواز او به خلنگ زار رفت. پس از مدتی، به سواری برخورد که بر عکس روی اسب بسته شده بود و صورتش روبه دم اسب قرار داشت.

جان جلو اسب را گرفت و متوجه شد که سوار دایی ریوبن است. دون ها پول واسب او را گرفته بودند و خودش را به آن شکل سوار یکی از اسبهای وحشی کرده بودند.

دایی ریوبن اوقاتش حسایی تلخ شده بود و مدام می گفت: «دون ها باید مجازات شوند!»

فردای آن روز، دایی ریوبن و جان به دیدن بزرگان اگرمور رفتند.

ریوبن می خواست برای مجازات دون ها از آنها کمک بگیرد. اما آنها از این کار می ترسیدند.

ریوبن از جان خواست که دره دون ها را به او نشان دهد. از این رو، فردای آن روز آنها سوار بر اسب به پای تپه ای که در مقابل دره دون ها بود رفتند. جان فکر می کرد که می تواند لورنا را ببیند. در تمام این سالها هرگز او را از یاد نبرده بود.



مدتی پس از رفتن دایی ریوبن، جان تصمیم گرفت، به دیدن لورنا برود. روزی از روزهای ملایم بهاری او یک چوبدستی بدست گرفت و مانند هفت سال پیش براه افتاد. از راه جنگل به دریاچه سیاه بزرگ رسید. گرچه دریاچه هنوز هم سیاه بنظر می آمد، ولی آب آن فقط تا قوزك پایش می رسید.

وقتی که به بالای آبشار رسید، کنار چشمه کوچکی که برای بار اول لورنا را در آنجا دیده بود، ایستاد.

لورنا در آنجا بود و گل پامچال می چید. جان از جای خود تکان نخورد اما لورنا او را دید. او جان را شناخت، چون خیلی قد بلند و رسیده شده بود.

هنگامی که جان مثل هفت سال پیش روی چمنها افتاد و فریاد زد: «لورنا دون»، لورنا او را شناخت، اما وانمود کرد که کاملاً خاطر جمع نیست.

او پرسید: «شما کی هستید، آقا؟ اسم مرا از کجا می دانید؟»

جان در پاسخ گفت: «من جان ریده‌ستم. همان پسر کوچکی که بعد از بالا آمدن از آبشار بیهوش شده بود، یادت می‌آید؟ توبه من خیلی مهربانی کردی.»

لورنا پاسخ داد: «اوه، آره. اما حالا آنقدر عوض شده‌ای که اول ترا نشناختم، اما فکر می‌کنم آنچه را از دون‌ها به تو گفتم فراموش کرده‌ای.» جان گفت: «می‌دانم که اگر آنها مرا در اینجا پیدا کنند می‌کشند، اما اگر اجازه بدهی باز هم به دیدنت می‌آیم.»

هنگام خدا حافظی لورنا از جان خواست که دیگر به دیدن او نرود، اما جان بزودی تصمیم گرفت که لورنا را ببیند.

باران زیادی باریده بود و آب با شدت بیشتری از آبشار سرازیر بود. جان بالا رفتن از آبشار را خیلی مشکل دید، و وقتی که به بالای صخره رسید احساس خستگی شدیدی کرد.

روی علفها نشست و چیزی نگذشت که خوابش برد. وقتی که بیدار شد، لورنا بالای سرش ایستاده بود.

— «آقای جان رید، حتماً دیوانه شده‌ای که به اینجا آمده‌ای!»

جان در پاسخ گفت: «لطفاً مرا فقط جان صدا کن!»

لورنا گفت: «بسیار خوب، جان، پس حالا نمی‌توانی تندتر دنبال من بیا.» لورنا جان را به غاری برد که خودش اغلب وقتی که دلش می‌گرفت به آن پناه می‌برد. آنجا محل زیبا و آرامی بود و هیچ کس جای آنرا بلد نبود. جان چند تخم مرغ تازه‌ای را که قول داده بود، بیاورد به لورنا داد. لورنا همه آنها را روی دسته‌ای خزه گذاشت و ناگهان گریه را سرداد.



جان پرسید: «مگر من چه کرده‌ام که گریه می‌کنی؟»
لورنا پاسخ داد: «هیچ، اما تو خیلی بامن مهربان هستی، و من تا
حال آدم مهربانی مثل تو ندیده‌ام.»

لورنا و جان مدتی در غار نشستند، و لورنا از خودش برای جان حرف
زد و گفت: «من خیلی تنها هستم. فقط ندیمه‌ای دارم به نام گوونی کارفاکس.
پدرش او را در کوچکی رها کرده و رفته بود و من در خلنگ زارها پیدایش
کردم. یکسال پیش فهمیدم که دون‌ها چقدر بدجنس‌اند. پارسال یکروز،

«آلن برندير» به دیدنم آمد، واز من خواست که با او به لندن بروم تا در آنجا مادرش ازم من مواظبت کند. من او را دوست داشتم واز او مطمئن بودم. دلم می خواست با او بروم واز دون ها دور باشم. ما دونفر سرگرم صحبت بودیم که پسرعمویم کارور دون سر رسید ووقتی که آلن را دید خیلی عصبانی شد، و او را همان جا در برابر من کشت. پس، می بینی، که نباید زیاد به دیدن من بیایی؛ چون مبادا دون ها ترا بینند و بکشند. اگر من در دسری پیدا کردم و به تو احتیاج داشتم پارچه ای روی سنگ سفیدی که تو از خلنگ زار می توانی آن را ببینی آویزان می کنم.»

سپس جان که از ناراحتی لورنا غمگین بود، به خانه رفت. او آماده بود که خبری از لورنا برسد تا او به کمکش بشتابد.

جان از لورنا با کسی حرفی نزد، بلکه مثل همیشه کارش را ادامه داد. يك هفته پس از آن يك روز عصر کارش را تازه تمام کرده بود که دید مردی از خلنگ زار به سوی مزرعه اسب می تازد.

مرد به دم دروازه رسید و فریاد زد: «بیا اینجا، من فرستاده پادشاه هستم و کمک می خواهم. من همه جا را در جستجوی مزرعه پلاورز باروز گشته ام.»

جان از مرد دعوت کرد که داخل شود. سپس به آنی گفت که لیوانی آبجو و مقداری گوشت برای او بیاورد.

مرد، که لباس سربازی پوشیده بود، خود را جرمی استیکلز معرفی کرد و ادامه داد: «دستور این است که شما باید فوراً به لندن بروید.»

او نامه‌ای به جان داد که در آن از او خواسته شده بود به عدالتخانه لندن برود و به چند پرسش پاسخ دهد.

فردای آن روز جان همراه جرمی به سوی لندن حرکت کرد. خانم رید و آنی خیلی ناراحت بودند زیرا نمی‌دانستند جان چه مدتی از خانه دور خواهد بود.

عاقبت آنها به لندن رسیدند.

جان به تماشای کاخ وست مینستر رفت، و چیزهای جالبتر دیگری هم در لندن دید. اما بیشتر دلش می‌خواست نه هر چه زودتر خیابانهای شلوغ و پر جمعیت لندن را ترک گوید و به خانه آرام و بی سروصدايش در اگزموور باز گردد. اینك هفته‌ها گذشته بود و او هنوز هم می‌بایستی منتظر بماند.

عاقبت به او گفتند که به عدالتخانه لندن و به حضور قاضی جفریز برود.

وقتی که به آنجا رسید، قاضی به او گفت: «هر چه از دون‌ها می‌دانی برایم بگو.»

جان هر چه می‌دانست گفت. قاضی پرسید: «در نزدیکیهای شما چه کسانی با حکومت مخالف هستند؟»

جان در پاسخ گفت: «نمی‌توانم بگویم. چرا از من می‌پرسید؟»

قاضی در این باره اصراری نکرد. فقط گفت: «از دون‌ها و هر کسی که با حکومت مخالف است دوری کن!»

پس از آنکه جان به همه پرسشهای قاضی پاسخ گفت و حرفهای او را شنید، به او گفتند می‌تواند به خانه باز گردد. او مدت دوماه از خانه دور